



سازی به نام منیژه

داستان کوتاه

شهبین سراج، پژوهشگر

ادبیات در دانشگاه سوربون و

داستان نویس

وقتی بعد از مدتهای مدید خاموشی، نوای تار استاد علینقی خان سالار افخم در فضای سرای قدیمی او پیچید، همه اهالی خانه از جن و انس، جماد و نبات، گلها و قناریها..... در حالی از حیرت فرورفتند. فکر کردند شاید کسی صدای تار استاد را ضبط کرده و دارد پخش می کند. فرضی که محال بود. او با هر نوع ضبطی مخالف بود. ضبط را دشمن ساز می دانست. در تمام سالهایی که با تار مأنوس بود، چه در خلوت و چه در جمع و چه در نزد استادان و شاگردان هرگز به کسی اجازه نداده بود صدای تار او را ضبط کند. مضراب زنده، تبلور درخشان و بداهه نوازی، ولی منضبط بر ردیفهای موسیقی ایرانی اساس فلسفه و کار او بود. پس آخر چه کسی بود که به خلوت او راه پیدا کرده و مانند او ساز می زد؟! بعد از آن حادثه، آن افسردگی، آن بیماری و از کار افتادن دست و پنجه،...هیچ کس ساز او را که نشنیده بود، هیچکسی هم رخصت نام بردن از ساز را نزد او نداشت آن هم آن ساز، پس آن نوا؟!!!!!

جریان از یک پیوند عمیق میان استاد و یک شاگرد آغاز شد.

استاد علینقی خان سالارافخم، (هفتاد ساله) که در نواختن تار و شناخت دستگاهها و ردیفهای موسیقی ایرانی سرآمد استادان زمان بود و موسیقی دانان همعصر او از هر پایه و ردیف برای درک محضر او و فراگیری گوشه های ناشناخته ی موسیقی اصیل ایرانی که او همچون گنجینه ای درسینه داشت باهم به رقابت می پراختند، شاگردی به نام بیژن (هفده ساله) داشت که خیلی او را دوست می داشت. استاد به خاطر خوی و خلق تندی که داشت بر شاگردانش بسیار سخت می گرفت. اما آقا بیژن در میان همه یک استثنا بود. رفتار استاد با او سوای همه بود. اگر دیگر شاگردانش را گروهی می پذیرفت، آقا بیژن این نیک بختی را داشت که از محضر استاد در جلسات درس خصوصی بهره مند گردد.



لطف استاد سالارافخم به بیژن بی دلیل هم نبود. بیژن استعداد شگرفی داشت. تمام درسهای استاد را نکته به نکته مو به مو فرا می گرفت. تخلف و کزروی در کارش نبود. گوئی استاد در گوش و پنجه ی او حلول کرده و سالارافخم دیگری از پهلوی بیژن جدا گشته بود. صنوبرخاتون، همسر استاد که یک بار تار آقا بیژن را از پشت در اطاق درس شنیده بود، به خیال آنکه استاد است که می نوازد شب، در خلوت به او گفته بود:

"امشب گوشه ی دلکش را از همیشه بهتر زدی ها! یک شور و حالی داشت، عین آنوقت ها بود، ضرب راست ضرب آهنگ آن جوانیها را داشت."

استاد سالارافخم که آن روز اصلا دست به تار نبرده و تمام وقت آقا بیژن را به صرافت اجرای کامل دستگاه ماهور انداخته بود، اولش از حرف همسرش کمی دلخور شده و اندکی هم حسادت ورزیده بود، ولی بعدش فکر کرده بود که عجب شاگردی پرورش داده که دارد برابر اصل می شود و از این بابت احساس مطبوعی به او دست داده بود.

آقا بیژن که در درس و مدرسه هم شاگرد ساعی و زرنگی بود هر جمعه، پس از انجام تکالیف سخت درسی، یکرست از محل زندگی اش چهارراه قلهک، کوچه ی یخچال، راهی خانه ی استاد در خیابان امیریه کوچه باغی سعدالملک می شد. ادامه ی هنرآموزی نزد استاد سالار افخم را پدر سختگیرش سرهنگ غزالی، مشروط به آوردن کارنامه ی درخشان آخر سال با معدلی حداقل بالای هژده نموده بود. جمعه های او میان تکالیف سخت دبیرستان و درسهای استاد تقسیم می شد. اما هیچ دشواری بازدارنده ی بیژن نبود. نه سخت گیریهای پدر، نه تکالیف دشوار دبیران ملا لغتی، نه سرما نه گرما، نه برف و نه بوران و باران هیچ یک مانع حضور او نمی شد. با اینکه وعده ی درس ساعت چهار بعدازظهر تعیین شده بود، اما گاهی اشتیاقش او را زودتر از موعد به سر وقت درس می کشانید و آن وقت آنقدر پشت در می ایستاد تا ساعت مقرر فرارسد. صنوبرخاتون که چند بار او را پشت در معطل دیده بود که دارد از سرما به خود می لرزد، آن طلبه ی مشتاق را به داخل بیرونی آورده بود تا علینقی خان از چرت بعدازظهر جمعه فارغ شود. البته هیچ وقت در این باره کلامی خدمت استاد لب تر نمی کرد.

بیژن می رسید و خدمت استاد می نشست. نخست چای خوش عطری را که صنوبر خاتون همراه با چند کلوچه برای استاد می آورد، شریک می شد. این نیز بیاید گفت که آن دیگر شاگردان از خوردن چای و کلوچه های خانگی محروم بودند. این فقط بیژن، عزیز کرده ی استاد و چه بسا همسرشان صنوبرخاتون بود که اجازه داشت در نوشیدنی وعصرانه ی استاد سهمی داشته باشد.

بعد نوبت باز کردن دیوان شعر می رسید. شاهنامه، دیوان حافظ، غزلیات سعدی، مثنوی معنوی و دیوان شمس، عراقی، نظامی، آن بزرگان همیشه ور دست استاد بودند و هرگز بدون شعر درس موسیقی آغاز نمی شد. گزینش درس موسیقی را شعر تعیین می کرد. از روی وزن شعر و حال و هوای شعر، استاد دستگاهی را بر می گزید.

اینچنین بیژن می بایست در کنار ردیفهای موسیقی، عروض و قافیه و تقسیم هجاهای شعر فارسی را نیز فرا می گرفت. در نظر استاد، شعر و موسیقی دو یار جدائی ناپذیر بودند. تن تنه های موسیقی بدون درک هجاهای شعری معنا نداشت.

گاه استاد، خود دیوانی باز می کرد و گاه بر عهده ی آقا بیژن می گذارد.

"بخوان فرزند، بخوان ببینم امروز کدامیک ما را می طلبند؟"

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما

ای درشکسته جام ما ای بردریده دام ما

ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما
 جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
 وه که چه خوش آمد جانا سخن از زبان ما میگوی. این را شور و حال دستگاه شور باید.
 گاه می آمد: بده ساقی آن می که حال آورد
 کرامت فزاید....

برویم در ساقی نامه

گله ی رستم در هفت خان

این یکی صلابت چهار گاه را می طلبد...

استاد بر اساس شور و حال شعر، گاه خود آغاز به نواختن می نمود و گاه از نیمه، تار را به آقا بیژن می سپرد.

باقی این غزل را ای مطرب ظریف

زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست

و بیژن می نواخت. یاد گرفته بود از استاد خویش که چگونه از دستگاهی به دستگاه دیگر برود و از نواختن گوشه ها برای این پیوندها بهره بجوید. فنی که هیچ یک از شاگردان او، بدان ریزنقشی فرانگرفته بودند. اما می دانست که استاد عاشق دستگاه نوا ست. گریز بیژن از دستگاهی به دستگاهی تا رسیدن به نوا، دل و دین از استاد می ربود.

استاد چنان محو پنجه ی شاگرد خود می شد که حتی اگر مختصر خطائی هم می دید، دلش بر نمی تافت که او را متوقف کند. اما بیژن از درهم رفتگی ابروان پرپشت استاد پی می برد که خطایی زده و با زیرکی جمله را بر می - گردانید. استاد چنان از پنجه ی شیرین بیژن سرمست می شد که فراموش می کرد که اینجا جلسه ی درس است. رهایش می کرد که ساعتها بنوازد و بنوازد و هنگامی که خود تار در دست میگرفت، گوئی از آن مجلس درس و از آن سرا و آن جمعه های مه آلود پرمی گرفت، سفر می کرد، به عالمی دیگر می رفت و کسی نمی توانست بگوید به کجا؟ شاید به سیاره ای که در آنجا تنها فرمانروای عالم الحان موسیقی بودند و دیگر هیچ. نفس به مضراب می داد. انگار دم و بازدم او را فراز و فرود مضرابها بر سیمها به سینه ی او می رسانیدند. باز گردانیدن او بسی دشوار بود. بیژن درسکوتی محض، پنجه ی استاد را که همچون قناری سبکبالی که بر فراز باغی پراز گل ونسیم روحبخش به

پرواز درآمده و به هزار لحن ترانه خوان شده باشد، دنبال می کرد و چه بسا در آن فضاها ی آهنگین، با او همسفر می شد. درآمدن ماه و ستاره ندا می داد که پاسی از شب گذشته و بیژن باید به خانه اش باز گردد.

بیژن نوای تار استاد را خط به خط در گوش جان می گرفت و وقتی به خانه می رسید یک هفته ی تمام طنین تار استاد را هر روز بازنوازی می کرد. استاد سالار افخم زیرکانه برای آنکه او را آزمون دهد، گاه هفته ها بعد همان غزل را می خواند و از بیژن می خواست که ساز را آغاز کند و در کمال شگفتی می دید که او به عین همان دستگاهها و گوشه هارا آموخته و در سینه نگاه داشته و می نوازد. استاد سالار افخم به آقا بیژن امید فراوان بسته بود. جلوی خودش که کمتر ولی به صنوبرخاتون می گفت:

"این پسر تنها جانشین من است. بقیه ول معطل اند. آن شازده لوچه ها و بچه سوسولا، من که سرم را بگذارم زمین می روند دنبال مطربی. اما این یکی موسیقی دان می شود. موسیقی دان اساسی. تک نواز خبره. آنچه در سینه دارم بدو خواهم سپرد. هم گوشش وهم دلش را برای نگاهداری از این گنجینه دارد."

با گذشت زمان، پیوند استاد و شاگرد عمیق تر می شد به طوری که روزهای جمعه دیگر علینقی خان خواب بعد از ظهر را هم کنار گذاشت و بر ساعت درس افزود.

روزی اتفاق عجیبی رخ داد. استاد دستگاه نوا را با بیژن تمرین می کرد. علاقه ی خاصی بدین دستگاه داشت. همواره بیژن را گوشزد می کرد و می گفت:

"این دستگاه صلابت و ظرافت را باهم دارد. مثل یک انسان کامل است. اگر روزی بتوانی حس این دستگاه را درک کنی وانتقال دهی می توانی یقین پیدا کنی که هنرمندی بزرگ خواهی شد. کار موسیقی و هنر به لرزه درآوردن همه ی تارهای هستی انسانی ست حزن و شادی، عشق، هجران، حسرت، توانمندی، درماندگی.... و این همه در دستگاه نوا تنیده است."

بیژن آن روز چنان از عهده ی نواختن دستگاه نوا برآمد که اشک به چشم استاد آورد. دمی به چهره ی بیژن خیره ماند و سپس از جای خود برخاست و به پستوی اطاق چهار دری که همواره درس تار در آنجا برگزار می شد رفت و با یک جسمی که در پارچه ی زیبا و فاخری از قلمکار اصفهان پیچیده شده بود به نزد بیژن باز گشت: "امروز برایت یک عروس آوردم. یک معشوقه، یک مونس جان، یک پاره ی وجود که هرگز از او جدا نخواهی شد. عقدتان را خودم می بندم. همین جا، همین الساعه، در این محفل انس." سپس در برابر چشمان حیرت زده ی بیژن، آن پرده ی زیبای قلمکار را از روی آن جسم برگرفت. تار شکلی از آن برون آمد که ظرافت و زیباییش چشم را

خیره می کرد. آن تار، ساز نادر و گرانبه‌ای بود ساخت دست سازنده‌ی بی مانند، تار استاد یحیی خان که سالارافخم همچون چشمش او را عزیز می داشت.

علینقی خان سالار افخم همان روز نام "منیژه" را برای ساز اهدائی تعیین کرد. در حالی که دستانش از هیجان می‌لرزید و چشمانش از اشک شوق پر شده بود، مانند پدری که یگانه دختر زیبایش را به عقد جوانی در آورده باشد، دستان بیژن را بر روی تار گذاشت و گفت: "بیژن جان این ساز همچون منیژه با تو خواهد بود. حتی اگر به چاه افراسیاب افتی تنها نجات بخش تو این زن زیبا، این معشوقه‌ی افسونگر خواهد بود."

بیژن باورش نمی شد. می دانست که استاد یک تار یحیی بیشتر ندارد. می دانست که آن عروس پرده نشینی است پنهان در پستوی اطاق آن خنیاگر پیر که تنها در خلوت او را می نوازد. بیژن آرزو داشت روزی با آن ساز آشنا شود و حال استاد آنرا تقدیم او داشته بود. به معجزه بیشتر می مانست آن هدیه.

از آن پس منیژه جان بیژن شد. و نوا نوای منیژه. از آن پس منیژه بود که حکم می کرد که چه باید نواخت. کوک او بر نوا بود و استاد و شاگرد متابعت زنگ نوای او می کردند. او بود که کوچه گردان گوشه و کنار دستگاه نوا شده بود. دمی بر "بسته نگار" و دمی بر "کرشمه"، ساعتی بر میزان "نیشابورک" و دمی دیگر موزون بر "بیات کرد". چه سخنهای دلنشین میان استاد و بیژن و منیژه می رفت. نوای منیژه، الحان آفرین بداهه‌های زیبا شده بود. بر پایه‌ی ضربآهنگهای نهفته در دستگاه نوا، ترانه‌ها و نغمات زیبا بود که با نوای "منیژه" فضای اطاق درس را پر می کرد. شاگرد و استاد را سفر می داد به سرزمینهای دوردست شعر و الهام، به اسطوره‌ی زیبای آشنائی بیژن و منیژه و گم گشتگی او در کاخ و باغ و راغ آن دختر زیبای افسونگر و گویی آن ساز خود منیژه بود که روایت عشق بیژن را بر زبان موسیقی می‌آورد.

جمعه‌ای به جمعه‌ای دیگر پیوند می خورد و شاگرد و استاد بر بالهای آن ساز جادویی هفت آسمان می پیمودند و خبر از زمین وزمینی‌ها و سازهای دیگری که نواخته می شد نداشتند. جمعه‌ای آمد که از بیژن خبری نشد. و از پی آن چند جمعه‌ی دیگر نیز. سرهنگ غزالی سخت گیر که از آغاز هم از درس تار و محضریابی استاد سالار افخم دل خوشی نداشت و آینده‌ی بیژن را در ادامه‌ی تحصیل در انگلیس و رشته‌ی نظامی ارتش می دید، ناگهان و قاطعانه او را از درس استاد و آن جمعه‌های هنر و الهام بر گرفت و به پانسیون پسرانه به لندن فرستاد. بیژن هرگز از این سفر تحصیلی باز نگشت. مرگی مرموز او را به جهانی دیگر فرستاد. خودکشی؟! تصادف؟! بیماری؟! هرگز روشن نشد.

خبر پرواز بیژن را سرهنگ غزالی با پیامی خشک و ناآراسته به هرگونه عاطفه ای برای استاد فرستاد. سالار افخم از پس غیبت بیژن در بستر بیماری افتاد. همچو سیم تار دلنوازش زرد شد، افسرده شد، پریشان شد، زندگی از دستان او رخت بر بست. دیگر دست به ساز نزد. از پس بیژن دیگر شاگردی نپذیرفت. سرای او در خاموشی فرورفت. گلهای باغچه افسردند و قناری های صنوبرخاتون نیز.

چند سال از غیبت بیژن گذشته بود که روزی پیکری سازی پیچیده در پارچه ی قلمکار اصفهان به درخانه ی استاد سالار افخم آورد. صنوبر خاتون آنرا پنهانی در همان پستویی که استاد سازهایش را می گذاشت، پنهان کرد. کلامی از آن پیک و آن امانتی نزد استاد لب تر نکرد. می دانست که دیدن آن ساز، یعنی زنده سازی خاطرات بیژن و وخامت حال او. اما شبی مهتابی که ماه پر جلوه در آسمان می درخشید و گلهای اطلسی باغچه، معجزه آسا رایحه ای دل انگیز در فضا پخش می کردند، صنوبر با صدای ساز زیبایی از خواب برخاست. نخست فکر کرد که دچار اوهم شده است. صدا از چهاردری می آمد، همانجا که همیشه جلسات درس برگزار می شد. اما از پس رفتن بیژن، استاد غمزده دیگر بدانجا پانگذاشته بود و دست به ساز نبرده بود. پس چه کسی بود که ساز می زد. آن هم بدان زیبایی، به همان سبک استاد، گوشه در گوشه و آمیخته با صدای شعر:

شبی گیسو فروهشته به دامن

پلاسن معجر و قیرینه گرز

شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک

چو بیژن در میان چاه او من

ثریا چون منیژه بر سر چاه

دو چشم من بدو چون چشم بیژن.....

صنوبر آهسته درگشود. سالار افخم را دید که در همان چهاردری نشسته بود و دختری با زیبایی اساطیری، با گیسوانی فروهشته به دامن و تن پوشی فاخر از قلمکار اصفهان، نزد استاد ساز می زد. چهره ی استاد چنان نورانی و بشاش شده بود که توگوئی خورشیدی بود در دل شب.

"صنوبر جان بیا و در بزم ما بنشین و ببین منیژه است که می نوازد و این پری رو چه زیبا بار دیگر دستگاه نوارا می نوازد." "

مجلس وداع با استاد سالار افخم در خانقاه صفی علیشاه ساعت چهار بعدازظهر جمعه برگزار شد.